



اسم من تپلی است.
قبلا بچه خرس شاد و شنگولی بودم.

از مدرسه رفتن و بازی کردن با دوست‌هایم
لذت می‌برم. دوست داشتم با بابا و مامانم
دوچرخه‌سواری کنم.

ولی گاهی صدای بابا و مامانم را می‌شنیدم
که داشتند با هم بگومگو می‌کردند.
از حرف‌هایشان ناراحت می‌شدم.

هر روز بیشتر بگومگو می‌کردند. من غصه‌ام
می‌گرفت و می‌ترسیدم.

بعد یک روز بابا و مامانم گفتند که باید چیز مهمی را به من بگویند.
قیافه‌هایشان خیلی جدی بود. گفتند: «تپلی ما می‌خواهیم از هم طلاق
بگیریم.»

پرسیدم: «طلاق یعنی چی؟»
مامانم گفت: «یعنی من و
بابات تصمیم گرفته‌ایم
که بعد از این جدا از هم
زندگی کنیم.»



من به کلی گیج شدم.
پرسیدم: «آخه برای چی؟» و زدم زیر گریه.

بابام گفت: «من و مامانت می‌خواستیم با هم کنار بیاییم، ولی نتوانستیم و فکر می‌کنیم بهتر است از هم جدا بشویم.»
وحشت بزم داشت. پرسیدم: «اگر شما با هم زندگی نکنید، پس من باید کجا زندگی کنم؟»



مامانم گفت: «می‌دانم که نگرانی. خانه‌ی تو همین جاست. من و تو جایی نمی‌رویم، ولی بابا همین روزها به خانه‌ی دیگری می‌رود.»